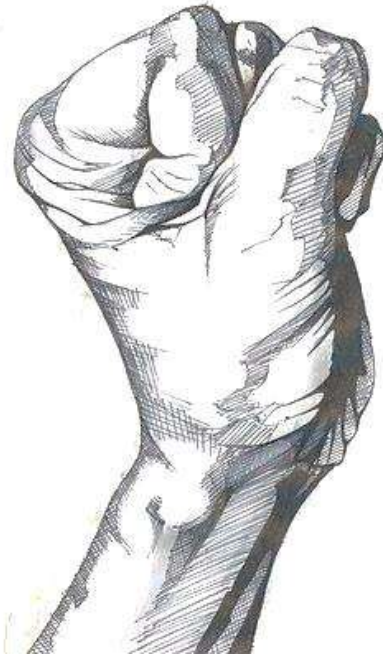


دست‌های برهم‌پیوسته

فراز پاکدل



اردیبهشت هشت هزار و چهارصد

غروب بود، هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. مجید در حالی که یک نان بربری زیر بغل داشت وارد کوچه شد. یک سر کوچه به خیابان اصلی که نانوايي و اکثر مغازه‌ها در آن بود می‌خورد و آخر آن به خیابان یک‌طرفه باریک و فرعی دیگر. منزل مادر مجید سه تا خانه مانده به آخر کوچه بود. خانه‌ها اکثراً یک طبقه و بسیار کوچک بودند. مجید تکه‌های کوچک نان بربری داغ را می‌گند، در دهان می‌گذاشت و با لذت آهسته می‌جوید. ناگهان یک دوچرخه سوار به سرعت از آخر خیابان به داخل کوچه پیچید. نتوانست تعادل خود را حفظ کند و محکم به دیوار خورد و روی زمین افتاد.

مجید یک لحظه ایستاد و بعد به سرعت به سمت دوچرخه سوار که دمر روی زمین افتاده بود، دوید. صدا زد «آقا آقا». مرد هیچ حرکتی نمی‌کرد و کم‌کم از زیر کمرش باریکه خون راه افتاد. مجید یک لحظه ترسید، عقب رفت و بعد به سرعت به طرف خانه دوید و محکم شروع به در زدن کرد. فریاد «چه مرگته» از داخل خانه بلند شد و در باز شد. زری با عصبانیت در را باز کرد و دستش را بلند کرد که مجید را بزند، که مجید با چشم‌های گشاد و صدای ترسیده گفت «آبجی! آبجی! اون جارو نگاه کن!» و انگشت‌اش را به سمت مرد مجروح گرفت. زری دستش رو پایین آورد و کمی سرش رو بیرون آورد و به طرف مرد نگاه کرد. مجید گفت «آبجی داره ازش خون میره.»

زری نگاهی به دو سر کوچه کرد. هیچ کس توی کوچه نبود. به سرعت نان را از دست مجید گرفت و گذاشت روی پله حیاط و به مجید گفت «بیا کمک کن بیاریمش تو.» زری و مجید به سرعت بالای سر مرد رفتند و زری هم صدا زد «آقا آقا!» مرد از حال رفته بود. به کمک مجید زیر بغل مرد را گرفتند و کشان کشان به داخل خانه بردند و روی تخت داخل حیاط گذاشتند. زری به مجید گفت «برو زود دوچرخش رو بیار تو». خودش یک آفتابه برداشت و رفت توی کوچه و مسیر خون را به کمک آب و کشیدن پا بر روی آن محو کرد و به سرعت به داخل خانه برگشت. مجید دوچرخه را به دیوار تکیه داد و بالای سر مرد که از حال رفته بود آمد. زری به مجید گفت «زود برو یک تشک بنداز کنار دیوار، اون ملافه پاره رو بنداز روش و بیا.»

مرد بیهوش یک کیسه برنج هندی زیپ‌دار خونی رو محکم با دستش به پهلوی چپش نگه داشته بود. زری به سختی دست مرد را باز کرد و کیسه نسبتاً سنگین را کنار تخت گذاشت. زیر کیسه، در پهلوی چپ، خون زیادی لخته شده لباس مرد را قرمز کرده بود. مقداری خون هم روی شلوارش ریخته بود. زری به مجید که آمده بود گفت «آروم ببریمش تو تا همسایه‌ها ندیدن.»

دوباره زیر بغل مرد را گرفتند و کشان کشان به داخل اتاق بردند روی تشک خواباندند. زری پیراهن مرد را باز کرد و زیر پیراهنی را که به زخم چسبیده بود آهسته کند، زخم پیدا شد. چیزی پهلوی چپ را دو سه سانت پاره کرده بود و خون زیادی ازش رفته بود.

مهری خانم به داخل اتاق آمد و یکدفعه جا خورد و فریاد زد «یا ابوالفضل!» زری گفت «هیس چه خبرته مامان.» مجید تند گفت «مامان تو کوچه خورد به دیوار و ما آوردیمش تو.» مهری خانم جلو آمد و وقتی خون‌ها را دید گفت «مادر

نکنه بمیره و شرش گردن ما رو بگیره. ما بدبخت هستیم بدبخت‌تر نشیم.» زری گفت «نترس، جوونه و یک هفته ای زخمش خوب میشه ولی باید زخمش رو بخیه زد.»

«پس چرا آوردیش تو، صدای همسایه‌ها میزدی میبردنش درمانگاه.»

زری گفت «تو توی آشپزخونه بودی صدای تیراندازی‌ها رو نشنیدی. میترسم دنبال این باشن. اگر ببریمش درمانگاه میگیرنش مثل دایی جواد میندازنش زندان.»

بعد برگشت و به مجید گفت «زود برو دنبال منیره خانم و بهش بگو زری گفته شلوغ نکن یکی از فامیل‌هامون زخمی شده، وسایل پانسمان و بخیه و سرم و هر چی که لازمه بردار و سریع بیا. بهش تأکید کن که به کسی چیزی نگه. مادر تو هم حواست باشه به کسی چیزی نگی. یک دست لباس هم برای این آماده کن.»

زری بلند شد و یک پارچه تمیز آورد و تا کرد و گذاشت روی زخم و با دست نگه داشت تا خون بند بیاید. به صورت مرد نگاه کرد، با اینکه در اثر درد کمی در هم رفته بود اما چهره دلنشینی داشت. دستش را از روی سینه برداشت و کنار بدنش گذاشت. پوست دستش کمی زبر و کار کرده بود نه مثل دست‌های مرحوم پدرش، مثل دست‌های معمولی کارگراها. خون بند آمد. یاد کیسه‌خونی مرد افتاد. بلند شد و رفت آن را از روی تخت توی حیاط برداشت. کمی سنگین بود ولی برنج نبود. کنجکاو شد. زیپ کیسه رو باز کرد. توی کیسه تعداد زیادی کاغذ بود که کناره‌هایشان خونی شده بود. کیسه رو بیشتر باز کرد. پایین نوشته رو خواند. "کارگران متحد شوید". بدنش لرزش خفیفی پیدا کرد. فوراً کیسه را به داخل آورد و محتویات کیسه را زیر رختخواب جمع شده کنار دیوار مخفی کرد، کیسه را در

حیاط شست و گذاشت خشک شود. بعد رفت سراغ دوچرخه و لکه‌های خون روی آن را پاک کرد. دوباره به اتاق برگشت.

مرد هم چنان بیهوش بود. نبض او را گرفت. ضعیف میزد. مهری خانم با یک دست لباس و یک لیوان شربت آمد. به زری گفت «این شربت رو بهش بده، خون زیادی ازش رفته.» زری گفت «بیهوشه.» مهری خانم گفت «خوب بزار بالای سرش هر وقت بیهوش اومد بهش بده، من میرم براش سوپ درست کنم که قوت بگیره و از اتاق رفته.» زری یکی از اعلامیه‌ها رو برداشت و خواند. درباره اعتصاب و حقوق عقب افتاده بود و اتحاد و افشای سرمایه‌داران و صاحب کارخانه‌ها. صدای در حیاط آمد. سریع اعلامیه را سر جایش گذاشت و رفت پشت پنجره.

منیژه و مجید با یک ساک وارد حیاط شدند. زری از پشت پنجره علامت داد که زودتر بیایند. منیژه و مجید آمدند داخل اتاق. زری سلام کرد و گفت «ممنون که اومدی.» بعد مرد را نشان داد. منیژه کنار مرد نشست و پارچه را از روی زخم برداشت با دقت نگاه کرد. گفت «زخم عمیقیه. باید محل زخم رو تمیز کنم و بخیه بزنم. حالا این کیه.»

«حالا کارت رو بکن بعد بهت میگم.»

منیژه گفت «قیافش هم بد نیست.» بعد دست مرد را تکان داد و صدایش کرد و گفت «خوشبختانه بیهوشه. من آمپول بی‌حسی ندارم ولی شما باید شانته‌هایش را بگیرید تا موقع شستشوی زخم و یا بخیه زدن اگر بیهوش اومد نگهش دارید. قیچی بیار که زیر پیراهنی را پاره کنیم.»

زری و مجید زانوهایشان را روی دست‌های مرد گذاشتند و با دو دست شانه‌هایش را گرفتند. داروی ضد عفونی سوزش داشت. مرد کمی ناله کرد ولی بهوش نیامد. هنگام جمع کردن دهانه زخم با یک فریاد بهوش آمد ولی نتوانست تکان بخورد. یک لحظه چشم‌هایش به چشم‌های زری خیره شد و دوباره بیهوش شد. منیژه محل زخم را بخیه زد و پانسمان کرد. بعد به زری کمک کرد لباس‌های خونی را در آوردند و لباس تمیز تنش کردند. منیژه بهش سرم وصل کرد. مه‌ری خانم زیر پیراهنی خونی را بیرون برد.

منیژه گفت «حالا بگو جریان چیه.» زری یک چشمک به مجید زد و گفت «پسر خاله/م هست از شهرستان اومده، دعوا کرده با چاقو زدنش. اینم چند نفر رو زده برای همین نتونستیم ببریمش درمانگاه.» منیژه لبخندی زد و گفت «باشه، خر خودتی، این زخم جای چاقو نیست. حالا ما کاری نداریم. وضعیت خوبه. دو سه روز دیگه سر پا میشه. سرمش که تموم شد سرنگ رو از دستش بکش و پنبه و چسب گذاشتم به چسبون رو زخمش، اگر کاری داشتی خیرم کن.»

زری منیژه رو بغل کرد، بوسید و تشکر کرد. منیژه زیر گوش زری گفت «به نظر آدم بدی نمیداد، تیکه خوبیه از دستش ندی» و ریز خندید. زری گفت «برو دنبال کارت»، به مجید گفت «برو منیژه رو برسون و زود برگرد.» مه‌ری خانم پرسید «زهره جون حالا چی میشه؟» زری گفت «چیزی نمیشه، فردا، پس فردا پا میشه میره خونشون. فقط تا این بره کسی رو تو خونه راه نده. مجید هر وقت اومد بهش بگو دوچرخه رو بیاره تو راهرو که فضول‌ها پرس‌وجو نکنند.» بعد رفت و به رختخواب گوشه اتاق تکیه داد و به فکر فرو رفت.

صبح نزدیک ساعت ۹ بود که بهادر کم کم به هوش آمد. درد شدیدی توی کمرش حس کرد. چشمش رو به اطراف چرخاند و گیج شد ولی از وضعیت چیزی

نفهمید. سرش کمی گیج رفت. با دستش محل زخم پانسمان شده رو لمس کرد و از درد ناله کوتاهی کشید. مهری خانم که داشت تو اتاق سبزی پاک می‌کرد تا صدا رو شنید گفت «الهی شکر که به هوش اومدین خدا به خیر کرد. حالتون چطوره؟» بهادر سرش رو چرخوند و با تعجب به چهره مهربان مهری خانم نگاه کرد و گفت «من کجا هستم؟ چی شده؟ شما کی هستین؟»

«شما دیروز عصر زخمی شدید. تو کوچه با دوچرخه خوردید زمین و از هوش رفتید. دختر و پسر شما رو آوردن اینجا. الحمدلله که به هوش اومدین. من الان براتون صبحونه آماده می‌کنم و میارم.»

بهادر به فکر فرو رفت. یادش آمد که دیروز عصر رفته بود اعلامیه‌ها را تکثیر کند. بیرون ایستاد تا مشتری برود و بعد که خلوت شد رفت تو و گفت «لطفاً ۵۰ تا کپی بدین. چند میشه؟» پولش را اول داد که معطل نشود. در حال کپی گرفتن بود که یک نفر آمد داخل و ماژیک رنگی خواست. به بهانه بررسی ماژیک‌ها رفت داخل و به کپی‌ها نگاه کرد. تا چشمش به "کارگران متحد شوید" افتاد یک دفعه داد زد «این اعلامیه‌های ضد اسلامی مال کیه» بهادر دیگر معطل نکرد رفت تو با کله کوبید تو سر مرد و هلش داد و انداختش ته مغازه و کپی‌ها را که تمام شده بود به همراه نسخه اصل برداشت و ریخت داخل کیسه برنج و زپیش راکشید و پرید روی دوچرخه. مردک داد زد «اگر مردی وایسا و پرید بیرون و داد زد، آی دزد، آی دزد» و پرید پشت رل ماشینش و تعقیب دوچرخه سوار. بهادر شانس آورده بود که کوچه‌های محله باریک و تو در تو بودند. بهادر به داخل اولین کوچه‌ای که ماشین از آن نمی‌توانست رد شود، پیچید. مردک به سرعت به سر کوچه رسید، پیاده شد و فریاد زد «ایست، ایست!» و دو سه تیر به سمت دوچرخه سوار شلیک کرد. بهادر یک لحظه تو کمرش احساس درد شدیدی کرد و با سرعت بیشتری شروع به پا زدن کرد و به کوچه بعدی پیچید. درد کمرش کم

کم بیشتر میشد. بهادر دست روی کمرش گذاشت و گرمی خون رو تو دستاش حس کرد. کیسه اعلامیه رو با فشار روی کمرش گذاشت. کم کم احساس بی‌حالی کرد. به سرعت رکاب میزد و از این کوچه به خیابان و از خیابان به کوچه بعدی میرفت و در آخرین خیابانِ باریکِ یک طرفه کمی خیالش راحت شد که کسی تعقیبش نمی‌کند و به سرعت به اولین کوچه پیچید. دیگر یادش نمی‌آمد که بعدش چه شده است.

مهری خانم با یک لیوان چای و نبات داغ و یک کاسه فرنی به داخل آمد و سینی را جلوی بهادر گذاشت و گفت «باید بخورید تا قوت بگیرید و سرپا بشید.» بهادر گفت «خیلی ممنون، ممکنه یکبار دیگه بگید من چطور سر از اینجا در آوردم؟»

مهری خانم یکبار دیگر ماجرا را تعریف کرد. بهادر پرسید «دختر شما من را پانسماں کرد.» مهری خانم گفت «نه دخترم کارگره. تو کارخونه لوازم بهداشتی کار می‌کنه. فرستاد دنبال دوستش که پرستار هست. اون شما رو پانسماں کرد.» بهادر کمی مین و مین کرد و آخر گفت «خیلی ببخشید، عذر می‌خوام که می‌پرسم؟ دوستش مورد اطمینان هست؟» مهری خانم با لبخند گفت «پسرم خیالت راحت باشه، اینجا امنه. حالا چاییت رو بخور که گلوت باز بشه.»

بهادر چای رو با لذت خورد و گفت «دستتون درد نکنه خیلی چسبید.» مهری خانم گفت «حالا فرنی رو بخورید تا یک لیوان چای دیگه بیارم. منیژه گفته چون خیلی خون ازتون رفته باید مایعات زیاد بخورید» و از اتاق با سینی و لیوان چای بیرون رفت.

مجید به اطرافش چشم چرخاند. دنبال کیسه اعلامیه‌ها می‌گشت. سعی کرد بلند شود ولی درد امانش را برید. مهری خانم با یک لیوان چای دیگر آمد. گفت

«فرنی رو بخور و الا جون نمی‌گیری.» بهادر کاسه فرنی را برداشت و با قاشق شروع به خوردن کرد. مهری خانم گفت «ببخشید ولی یواش‌تر بخورید که دل درد نگیرید.»

مجید مکث کرد و پرسید «ببخشید همراه من یک بسته نبود. یک کیسه برنج که توش لوازم تحریر و کاغذهای کارخونه مون رو گذاشته بودم.» مهری خانم گفت «به نظرم اومد که زری توی حیاط داشت یک کیسه برنج رو که خونی بود می‌شست ولی نفهمیدم که بعدش چکارش کرد.» بهادر خیلی نگران شد. از مهری خانم تشکر کرد و گفت «من دیگه باید برم» و سعی کرد بلند بشه ولی نه توانش رو داشت و نه شدت درد بهش اجازه حرکت داد. چهره‌اش در هم رفت و دوباره به بالش تکیه داد. تصویر محوی به یادش آمد که دیشب یک لحظه بهوش آمده بود و یک جفت چشم بهش خیره شده بود. چای دوم را هم خورد و باز تشکر کرد و گفت «خیلی بهتون زحمت دادم ببخشید. اولین فرصت دوستانم میان دنبالم و رفع زحمت می‌کنم» و دراز کشید. مهری خانم سینی صبحانه را برداشت و به آشپزخانه رفت.

ظهر که مجید از مدرسه آمد، یک سر رفت به آشپزخانه و از مادرش پرسید «از آقاهه چه خبر؟» مهری خانم گفت «حالش خوبه. صبح به هوش اومد.» مجید به اتاق رفت و نزدیک رختخواب شد. بهادر چشم‌هایش را باز کرد. مجید سلام کرد و با هیجان گفت «من اول شما رو دیدم که زمین خوردید ولی هر چی صداتون کردم جواب ندادید و به کمک زری شما رو آوردیم تو.» بهادر با لبخند گفت «تو پسر شجاعی هستی. حاضری یک زحمتی برای من بکشی، خیلی مهمه.» مجید گفت «بله چکار بکنم؟» بهادر گفت «اول برو نهارت رو بخور بعد بیا تا بهت بگم.» مجید به آشپزخانه رفت یک لقمه بزرگ نون و پنیر درست کرد و همانطور که گاز میزد به اتاق آمد و پرسید «چه کار کنم؟» بهادر گفت «کارخونه

یخچال سازی رو بلدی؟» مجید گفت «میدونم کجاست.» بهادر ادامه داد «برو اونجا بگو اکبر آقا تراشکار را میخوام. هیکل دار و سبیل کلفت. مطمئن شو که خودش هست. بهش بگو بهادر زخمی شده، سه روز مرخصی برایش بگیر و برو حموم و حسابی تمیز شو، بعد یک ماشین بگیر و بیا دنبال من.» مجید خندید و گفت «خیلی کثیفه؟» بهادر هم خندید و گفت «نه خیلی. کاپشن من رو بیار تا پول برای تاکسی بهت بدم.» مجید کاپشن شسته شده رو از روی بند آورد. بهادر توی هر جیبش گشت از پول خبری نبود. مجید گفت «با دوچرخه شما برم.» بهادر پرسید «میتونی؟» مجید گفت «بله کاری که نداره» بهادر گفت «پس از مادرت اجازه بگیر و برو و زود خبرش را برای من بیا.»

اکبر آقا به رفقا خبر را رساند و عصر دو ساعت زودتر مرخصی گرفت و به خانه رفت و خونه را حسابی پاک‌سازی کرد. به هادی هم زنگ زد و گفت «مهمونی دو سه روز عقب افتاده. خیرت می‌کنم. حتماً حمام هم برو.» بعد پیاده رفت در خونه همسایه و وانت را برای دو ساعت قرض گرفت و به آدرسی که مجید داده بود آمد. وانت را دورتر از سر کوچه پارک کرد. توی خیابان دو سه بار بالا و پایین رفت و وقتی مطمئن شد چیز مشکوکی نیست کوچه را تا آخر طی کرد و خیابان انتهایی را هم چک کرد و بعد به داخل کوچه آمد و زنگ در را زد. چند لحظه بعد مجید در رو باز کرد و اکبر آقا "یا الله" گویان به داخل رفت. مجید اکبر آقا رو برد داخل اتاق و به بهادر گفت «من گفتم که حموم بروند ولی مثل اینکه نرفتند.» بهادر و اکبر آقا آرام خندیدند. مجید به آشپزخانه رفت. اکبر آقا آهسته پرسید «چی شده؟» بهادر خیلی سریع خلاصه جریان را گفت. صدای زنگ خانه بلند شد. مجید از لای در گفت «آبجی زریه.» چند لحظه بعد زری و مجید به داخل اتاق آمدند.

اکبر آقا بلند شد سلام کرد، بهادر هم سلام کرد و سعی کرد بلند شود که نتوانست. بهادر یک لحظه چشم‌های شب قبل را تشخیص داد و گفت «ببخشید خیلی زحمتتون دادم، شرمنده.» اکبر آقا هم گفت «واقعا خواهی کردید.» زری گفت «وظیفه‌ام بود بفرمایید بشینید. خوشحالم که حالتون بهتر شده.» مهری خانم با یک سینی چای به داخل اومد و اکبر آقا دوباره بلند شد. بهادر گفت «امروز خیلی به ایشون زحمت دادم.» اکبر آقا هم گفت «واقعا مادری کردید.» همه نشستند. بهادر گفت «اجازه بدید براتون تعریف کنم که دیشب چه اتفاقی افتاد.» زری گفت «احتیاجی نیست که توضیح بدید، همین که حالتان بهتر شده برای ما کافیه، بفرمایید چای میل کنید.» بعد از خوردن چای بهادر گفت «با اجازتون ما رفع زحمت کنیم. امیدوارم که بتوانم محبتتان را جبران کنم.» زری گفت «اجازه بدید پانسمانتون را عوض کنم. باید زخم را شستشو بدم که چرک نکند. کمی درد و سوزش داره.»

موقعی که ماده ضد عفونی را روی زخم ریخت، بهادر بی اختیار یک دفعه بازوی مهری را گرفت. بعد عذر خواهی کرد.

بعد از پانسما زری کاپشن کهنه و شلوار و پیراهن پدرش را آورد و گفت «بهتره برای احتیاط لباستون رو عوض کنید چون پاره شده و شلوارتان هم خونی هست. در ضمن کاپشن شما هم با اون عکس بزرگ کله شیر رو پشتش خیلی تابلو هست، بهتره که کاپشن معمولی بیوشید که جلب توجه نکنه.» بهادر از خجالت سرخ شد و در ضمن از رُگ حرف زدن زری هم خیلی خوشش آمد و گفت «حق با شماست.»

همه به آشپزخونه رفتند تا بهادر به کمک اکبر آقا لباسش را عوض کند. اکبر آقا پرسید «علامیه‌ها چی شده.» بهادر گفت «نمیدونم، نگرانیم هم همینه.»

لباس‌ها را پوشیدند و اکبر آقا گفت «با اجازه.» همه دوباره برای خداحافظی به داخل اتاق آمدند. زری رفت از زیر رختخواب کیسه اعلامیه‌ها و چند اسکناس را در آورد و گفت «کیسه خونی شده بود من شستم. یک مقداری از کاغذها هم خونی شده بود، من انداختم شون توی سطل زباله سر کوچه.» بهادر و اکبر آقا کلی تشکر و عذر خواهی کردند و اکبر آقا دست بهادر را دور گردنش گذاشت و به راه افتادند. دم در بهادر گفت «اشکالی نداره دوچرخه اینجا باشه بعداً بیام ببرم.» زری گفت «نه چه اشکالی داره.» بهادر مجدداً برگشت و از زری تشکر و خداحافظی کرد.

توی کوچه اکبر آقا بهادر را به دیوار تکیه داد و گفت «من برم سطل آشغال را چک کنم.» وقتی برگشت گفت «خوشبختانه همه آشغال‌ها رو برده بودند. تو هم باید دو سه روز بیای خانه ما چون احتیاج به مواظبت داری، تعارف که نداریم. تو توی اتاق خودت تنهایی چطور سر پا میشی.»

دو روز بعد از اطمینان از امن بودن، جلسه در خانه اکبر آقا تشکیل شد. به جز اکبر آقا و بهادر، حسن انباردار، رضا پرسکار و هادی معلم آمدند. اول بهادر شرح ماجرا را تعریف کرد. همه از عکس‌العمل سریع بهادر در مغازه فتوکپی تعریف کردند. ولی گفتند شانس آوردی که گیر آدم‌های خوب افتادی. بعد در مورد اطمینان نسبت به زری سوال شد. بهادر گفت «که من صد در صد مطمئن هستم که چیزی به کسی نمیگه، به برادر و مادرش هم اطمینان کامل دارم.» اکبر آقا هم تأیید کرد. رضا گفت «کسی از جریان اعلامیه‌های خونی چیزی شنیده؟» همه با تعجب نگاهش کردند. رضا دستش را توی جورابش کرد و یک اعلامیه تا شده در آورد و نشان داد. کناره‌های اعلامیه خونی بود. اعلامیه خودشان بود. حسین پرسید «جریان چیه، اینو از کجا آوردی؟» رضا گفت «اینو آبجیم از تو کارخانه لوازم بهداشتی آورده. اونجا پخش شده و خیلی تأثیر گذاشته و همه هیجان زده شدن.»

بعد همه کارگرها توی نهار خوری قرار گذاشتن اگر تا شنبه حداقل دو ماه از حقوق عقب افتاده اشان را ندهند اعتصاب کنند و به مدیر کارخانه هم اطلاع دادند.»

هادی گفت «آفرین به خانومای کارگر، باید یاد بگیریم.» بعد همه به بهادر نگاه کردند. بهادر قرار شد وقتی برای آوردن دوچرخه‌اش می‌رود سعی کند ته و توی قضیه را در بیاورد. اکبر آقا گفت «پیشنهاد میکنم فردا ما هم اعلامیه رو پخش کنیم و ما هم از روز شنبه اعتصاب کنیم.» رضا گفت «کاشکی اعلامیه‌های ما هم خونی بود تا تأثیرش بیشتر بشه!». ما هم چهار ماهه که حقوقمون عقب افتاده.»

قرارها گذاشته شد و قرار شد بعد از پخش اعلامیه تا قبل از نهار هر کس بخش خودش را برای اعتصاب آماده کنه. هادی پرسید «کسی سوالی نداره؟» حسن گفت «من تو فکرم که اگر بهادر گیر می‌افتاد و همه ما رو زیر کتک و شکنجه لو میداد، خوب همه چی تموم میشد. فایده این کارهایی که میکنیم چی هست؟ اگر ما سر یک اتفاق دستگیر بشیم. ارزش کارهایی که می‌کنیم چی میشه؟ همه چی تموم میشه؟ نه اینکه ترسیده باشیم. می‌خوام تو راهی که میرم به موفقیتش اطمینان داشته باشم.»

چند لحظه سکوت برقرار شد. هادی پرسید «تو یک ماه گذشته هر کدومتان چند وعده گوشت خوردید؟» همه گفتند حداکثر یک یا دوبار. هادی دوباره پرسید «شیر چی، میوه چی؟» همه سر تکان دادند. هادی ادامه داد «پارسال وضعیتون بهتر بود یا امسال؟ میدونیم که سالهای قبل از پارسال هم بهتر بود. هر سال علیرغم افزایش حقوق وضع زندگی و معیشتمان بدتر میشه. سال دیگه از امسال هم بدتر میشه. سال به سال فقیر تر میشیم. وضع تولیدتون چطوره؟» حسن گفت «تولیدمان تو این چند سال بیشتر شده. قیمت تولیدات مان هم دو سه

برابر شده.» هادی پرسید «وضع صاحب کارخانه‌تان چطور؟» اکبر آقا گفت «امسال مائینش رو عوض کرده و یک مائین خفن گرفته.» حسن گفت «زن و هر سه تا بچه‌اش را هم خارج فرستاده و خودش اینجا عیاشی می‌کنه.»

هادی ادامه داد «خوب به نظرتون ما باید دست رو دست بگذاریم. سکوت کنیم تا سال به سال از حق خانواده‌مون کم کنن و کیسه خودشون رو پرت‌کنن. یادتون هست که بررسی کردیم که تمام ثروت دنیا در طول تاریخ فقط به دست کارگرا تولید میشه ولی کمترین بهره رو کارگر می‌بره و بیشترین بهره رو سرمایه‌داری که کار نمی‌کنند. تازه عده زیادی از کارخانه‌دارها یک مدیر جای خودشون گذاشتن و با دو سه تا به پای مالی و جاسوس، و خودشون رفتن خارج و کیف دنیا رو میبرن. سالی چندین میلیارد پول به جیب میزنن ولی اگر یک کارگر بگوید حقوق منو ماهانه سیصد تومن اضافه کن، رگ‌گردنشون میزنه بیرون و میگن نمی‌خوای برو یک جای دیگه کار کن که حقوق بیشتری بهت بدن. البته سرمایه‌دارها خودشون را خوب می‌شناسن و میدونن که برای خوردن حق کارگر با هم رقابت و مسابقه دارند. باز هم معتقدین باید سکوت کرد، باید دست‌روی‌دست گذاشت؟»

بهادر گفت «تسلیم شدن یعنی خفت و خواری و مرگ تدریجی.»

همه حرف بهادر را تصدیق کردند. حسن گفت «ولی ما چند نفر چه کاری میتونیم بکنیم. مگه امکان داره از پس زور و قدرت و پول و نیروی سرمایه‌دار بر بیایم. تازه حکومت هم پشتیبان شون هست.» هادی گفت «فکر میکنی تو و ما رفقا چرا اینجا نشستیم. فقط این فشار اقتصادی روی ما هست؟ روی همه کارگرا هست. روز به روز هم بیشتر میشه. کارگرهای مثل ما هم روز به روز بیشتر میشن.» حسن گفت «پس چرا گروهمون رو همین چند نفر نگه داشته‌ایم. اگر

فردا قبول کردن که اعتصاب کنیم، میتونیم ده تا گروه درست کنیم و قدرتمون زیاد بشه و توی بقیه کارخانه‌ها هم همین‌طور...» اکبر آقا گفت «فکر میکنی همه کارگرها مثل بهادر تا پای جونشون می‌ایستن. بعضی‌هاشون به راحتی خریده میشن. بعضی از پاچه خوارها همین حالا هم ضدِ کارگرا هستند و یا جاسوس. هرکس هم تا یک جایی کشش مبارزه و مقاومت داره. اگر همه همدیگر رو شناسن که دو روزه همه چی می‌پاشه.» رضا گفت «باید گروه از افراد محکم و مقاوم و آگاه تشکیل بشه. اگر خوب آگاه بشیم و به منافع طبقاتی مون پی ببریم می‌تونیم با اعلامیه و تبلیغ بچه‌های کارخانه را کم‌کم آگاه کنیم و رهبری شون کنیم.»

هادی گفت «آفرین دقیقاً همین‌طوره و این از روی تجربه صد ساله مبارزه کارگرا به دست اومده. رهبری حوزه کارخونه را باید آگاه‌ترین و مبارزترین و مقاوم‌ترین و از همه مهم‌تر با اعتقادترین افراد به عهده بگیرن. پس باید شدیدترین راهکارهای مخفی کاری را یاد بگیریم و رعایت کنیم. البته از فرصت‌های به دست آمده برای تبلیغ علنی هم استفاده کنیم ولی باز هم تکرار می‌کنم با رعایت کامل نکات امنیتی. مطمئن باشید شرایط و روابط سرمایه‌داری خودش کمک میکنه تا گروه‌ها زیادتر بشن و دست‌هامون را دراز میکنیم و بهم می‌پیوندیم و از دست‌های بهم پیوسته یک حزب مخفی قوی و بزرگ به وجود می‌آوریم تا برای زمانی که شرایط انقلابی فراهم شد شرایط رهبری و پیروزی مبارزات علیه سرمایه‌داری را داشته باشیم. در این راه خیلی از رفقا رو از دست می‌دیم ولی ناامید نمی‌شیم و به مبارزه ادامه می‌دیم...»

چند دقیقه سکوت برقرار شد. حسن گفت «من حالا خیالم راحت شد و محکم‌تر شدم.» هادی گفت «خوب رفقا امروز بحث خوبی داشتیم. جلسه بعد

درباره ماتریالیسم تاریخی صحبت می‌کنیم،» رفقا تک به تک و متفکرانه خانه را ترک کردند.

حسن یک دستگاه پرینتر سابق منشی مدیر را که یک سال بود در انبار خاک می‌خورد و کسی سراغش را نمی‌گرفت به خانه آورد و مسئله اعلامیه‌ها حل شد.

دو روز بعد بهادر کاملاً سر پا شد. سرش را اصلاح کرد و سر و صورتش را صفا داد و یک جعبه شیرینی و یک توپ لاستیکی خرید و لباس‌های شسته شده قرضی را هم داخل یک کیسه پلاستیکی گذاشت و به منزل مهری خانم رفت.

طبق معمول مجید در را باز کرد. «چطوری مرد قوی؟» «خوبم شما چطورید؟» «با زحمت‌ایی که شما کشیدید خیلی خوبم.» مجید گفت بفرماید تو. بهادر توپ را به مجید داد و گفت «اینم برای جوون‌مردیت.» مجید با خوشحالی توپ را گرفت و تشکر کرد. مهری خانم داد زد «مجید کیه؟» مجید گفت «بهادر آقا هستند.» بهادر "یا الله" گویان به داخل رفت.

مهری خانم به پیشواز آمد. زری سریع شروع به مرتب کردن اتاق کرد و هر چی گیرش آمد، زیر رختخواب چپاند. مهری خانم گفت «ماشاء الله چقدر سر پا شدید.» و به داخل اتاق دعوتش کرد. مجید جعبه شیرینی را داد و گفت «قابلی نداره.» زری سلام کرد و گفت «چرا زحمت کشیدید. بفرمایید تو.» مجید توپ را نشان داد و گفت «من میرم تو کوچه با بچه‌ها بازی کنم» و منتظر اجازه نشد و رفت. بهادر نشست و ساک لباس‌ها رو به مهری خانم داد و گفت «واقعا خیلی لطف کردید.» مهری خانم گفت «اختیار دارید وظیفه بود.» مهری خانم گفت «زری برو کتری رو بگذار. امشب باید شام بمونید.» بهادر گفت «ممنون اصلاً مزاحم نمیشم.» زری گفت «چه مزاحمتی، خوشحال میشویم بمونید.» مهری خانم گفت «من برم مقدمات شام رو حاضر کنم. شما کوکو سیب زمینی دوست دارید؟»

و قبل از شنیدن جواب راه افتاد، چون چیز بهتری نداشتند. بهادر و زری ساکت نشسته بودند و گاهی زیر چشمی همدیگر را نگاه می‌کردند.

بالاخره بهادر سر صحبت رو باز کرد و گفت «من می‌خواستم توضیح بدم که اون روز چه اتفاقی افتاد.» زری گفت «احتیاجی نیست، من هم صدای تیراندازی رو شنیدم و هم زخم‌تون را دیدم. ما با این مسائل کمی آشنا هستیم. دایی جوادم یک ساله که به جرم تحریک کارگران برای اعتصاب، زندان هست و من و مادرم مرتب به دیدنش میریم.» بهادر گفت «شما خیلی باهوش هستین، ولی یه سوالی داشتم که برای ما خیلی مهمه، شنیدم که اعلامیه‌های خونی ما تو کارخانه شما پخش شده. شما پخش کردید؟» زری با لبخند گفت «البته تو کارخانه اعلامیه رو دیدم اما نمی‌دونستم که مال شماست، ولی قراره از سنبه اعتصاب کنیم. من نگران اخراج یا جریمه و لج کردن صاحب کارخانه هستیم. اگر من از این کارا بکنم کی خرج مادر و برادرم رو میده؟ من کاغذهای شما رو نگاه نکردم چون عجله داشتم سریع انداختم توی سطل زباله. احتمالاً یکی از بچه‌های کارخانه ما اونها رو دیده و برداشته و پخش کرده. آخه تو محل ما تعداد زیادی از کارگرای کارخانه‌مون زندگی می‌کنن» مدتی سکوت شد. بهادر در حالی که سرش پایین بود گفت «ببخشید خجالت می‌کشم، اجازه میدید گاهی به دیدنتان بیایم.» زری هم سرخ شد و گفت «تشریف بیارید، ما تنها هستیم و تو تهران هیچ فامیلی نداریم. از تنهایی در میاییم. مجید از شجاعت و تحمل درد شما خیلی خوشش اومده و خوشحال میشه.» مهری خانم با سینی چای و جبهه شیرینی به اتاق آمد. زری پرسید «خانواده شما چطور هستند؟ حتما خیلی ترسیدند.» بهادر گفت «من بچه روستا هستیم. پدرم کشاورز هست. مادر و برادر و خواهر کوچک ترم هم پهلوی اونها هستند. من اینجا تنها زندگی میکنم. یک اتاق کرایه کردم و تو کارخانه کار میکنم. برای کمک خرج خانواده.» مهری خانم گفت «خدا خیرت بده جوون،

تنهایی خیلی سخته. گاهی به ما سر بزنید خوشحال میشیم» بعد از شام بهادر دوچرخه‌اش را برداشت و خداحافظی کرد و رفت.

از آن شب به بعد در زندگی بهادر تغییری بوجود آمد. احساس کشش شدیدی نسبت به زری پیدا کرده بود و شبها با فکر او به خواب می‌رفت.

اعتصاب توی کارخانه بهادر خوب پیش رفت، همه شرکت کردند و تولید را خواباندند. پس از چهار روز کارفرما تسلیم شد و قرار شد حقوق دو ماه را بدهد.

عصر بهادر با یک جعبه کوچک شیرینی به خانه مهری خانم رفت. مجید در را باز کرد و با خوشحالی سلام کرد و گفت «باز شیرینی آوردید. خیلی ممنون، خیلی خوشمزه بود، بفرمایید و داد زد مامان آقا بهادر هستند.» مهری خانم بلند شد و آمد توی راهرو و گفت «بفرمایید!» زری هم رفت جلو آینه و موهایش رو شانه زد و بدون روسری آمد به پیشواز بهادر.

بهادر سلام کرد و به داخل دعوت شد. مهری خانم زیر چشمی یک نگاهی به زری کرد و لبخندی تمام چهره‌اش را پوشاند و رو به بهادر گفت «خیلی خوب کاری کردید به دیدن ما آمدید، خوشحال مان کردید، باز که زحمت کشیدید.» بهادر گفت «قابل شما را نداشتم.» مهری خانم با لبخند گفت «امشب هم باز کوکوی سیب زمینی داریم، غذای اعیانی ما همینه.» بهادر گفت «شرمنده، زحمتتون میدم.» مجید گفت «آقا بهادر عجب تویی برام خریدید. بچه‌ها کیف کردن. راستی توپم دست بچه‌ها است برم بگیرم و بیام.» مهری خانم هم برای تدارک شام به آشپزخانه رفت. بهادر فرصت را غنیمت شمرد و از توی ساکش کتاب «الفبای مبارزات سندیکایی» را در آورد و به زری گفت «این رو برای شما آوردم.» زری با خوشحالی تشکر کرد و سریع زیر رختخواب قایم شد. بهادر گفت «اعتصاب ما موفق شد و بالاخره با همدلی و استقامت بچه‌ها کارفرما تسلیم

شد و قرار شد فعلا حقوق دو ماه ما رو بده. کار شما به کجا کشید؟» زری گفت «متأسفانه سهامدار اصلی ما خارج زندگی میکنه و سه چهار تا کارخانه دیگه هم داره. با مدیرمون تماس گرفته و گفته تسلیم کارگرا نشو. اونم بچه‌ها رو تهدید به اخراج کرده. بچه‌ها هم دلسرد شدن و غرغر می‌کنن که برگردن به کار...» بهادر گفت «مقاومت کنید، سعی کنید حتی یک نفر اعتصاب رو نشکنه، چون اگر این روند شروع بشه جلوگیری ازش سخته و اعتصاب شکست می‌خوره و تازه هم حقوق این چند روز رو بهتون نمی‌دهن و هم جریمه‌تون می‌کنن و پُررو تر می‌شن. یک صندوق اعتصاب درست کنید و هر کس در هر حدی که می‌تونه کمک کنه تا به افرادی که خیلی در مضيقه هستن بشه کمک کرد و به ادامه اعتصاب کمک بشه.» زری گفت «حق با شماست فکر خوبیه، ولی کار برای ما خیلی سخته چون جاسوس و مزدور زیاد داریم. هم بچه‌ها رو به شکستن اعتصاب تحریک می‌کنن هم مواظب همه هستن.» بهادر گفت «امیدوارم که موفق بشوید.»

سه روز بعد بهادر دوباره برای دیدن زری به خانه آنها رفت. مجید تنها سر کوچه با توپش بازی می‌کرد. به محض دیدن بهادر به جلو دوید و گفت «آقا بهادر خانه ما نیایید.» در حالی که اشک تو چشم‌هایش جمع شده بود گفت «آبجی زری رو گرفتن. خانه‌مون رو هم زیر رو کردند و فقط یه کتاب بُردن.» پاهای بهادر سست شد و دلش هُری ریخت. پرسید «کی، کجا، چرا؟» «دیشب ریختن تو خانه. میگفتن اعتصاب راه میندازی؟! اعلامیه پخش می‌کنی؟! ده سال که تو زندان موندی حالت جا میاد!» مجید با چشم‌های اشکبار پرسید «آبجیم ده سال زندان می‌افته؟» بهادر گفت «غلط می‌کنن. حد اکثر دو ماه. بعد دستی به سر بهادر کشید و گفت «تو باید قوی باشی، تو مرد خونواده‌ای، من حالا باید برم. نگران نباش مرتب بهتون سر میزنم.»

فردا موضوع را با رفقا در میان گذاشت. قرار شد بهادر ارتباطش را با خانواده زری قطع نکند و از پول‌های موجود در صندوق اعتصاب به خانواده زری کمک بشود.

عصر بهادر به خانه مهری خانم رفت. مجید در را باز کرد. بهادر سریع دوچرخه را به داخل برد و در را بست. دست مجید را گرفت "یا الله" گویان به داخل رفت. مهری خانم با چهره‌ی در هم شکسته، گوشه‌ی اتاق نشسته بود. به آهستگی جواب سلام را داد. بهادر نشست و سعی کرد مهری خانم را دلداری بدهد. مهری خانم ناله کرد «بیشرف‌ها امیدم رو، چراغ زندگیم رو از من گرفتن.» بهادر گفت «منم خیلی ناراحت شدم، صبور باشید، چند ماه دیگه بر می‌گرده. نگران نباشید، کاری که نکرده، مثل بقیه تو اعتصابی که حقش بوده شرکت کرده.» مهری خانم گفت «نه می‌گفتن که رهبر اعتصاب بوده.» بهادر چشم‌هایش کمی گشاد شد، ولی خودش را کنترل کرد و گفت «من شما رو تنها نمی‌ذارم. تا زری خانم آزاد بشه من یک روز در میان به شما سر می‌زنم. مجید جان شما هم نگران نباش، اگر خواهرت را دوست‌داری سعی کن درست رو خوب بخوونی.» بعد با شرمندگی گفت «کمی خرت و پرت گرفتم. مجید جان این‌ها رو ببر تو آشپزخانه.» مجید که رفت بهادر دست در جیبش کرد و یک پاکت پول به مهری خانم داد و گفت «اینم از طرف کارگرهای کارخانه ماست، قابلی نداره.» مهری خانم اول از گرفتن پول خودداری کرد ولی بعد که بهادر زیاد اصرار کرد پاکت را گرفت و گفت «پس ما تنها نیستیم! از طرف من از همه پسرهام تشکر کن.» بهادر گفت «به روی چشم» و دیگر منتظر شام نشد. مهری خانم تا دم در برای بدرقه آمد. بهادر دم در کمی مین و مین کرد و آخر گفت «بینخشید هر وقت به دیدن زری خانم رفتید از قول من سلام برسونید...» مهری خانم پیشانی بهادر را بوسید و گفت «چشم. بهش میگم، خوشحال میشه، به سلامت پسرم.»

بهادر دوچرخه را به دست گرفت و آهسته شروع به رفتن کرد. نای سوار شدن نداشت. به زری فکر می کرد و اینکه الان در چه وضعیتی است. یکدفعه یک نفر صدا کرد «آقا بهادر.» بهادر با تعجب به دخترچادری نگاه کرد و گفت «بله.» دختر چادری گفت «زری گفته اگر گرفتنش من با شما تماس بگیرم. دیروز زری کاری کرد کارستان، چنان نطق پرشوری کرد که همه مصمم شدند تا گرفتن نتیجه به اعتصاب ادامه بدن، حتی اونایی که تصمیم گرفته بودن برن سر کار. ما یک صندوق کارگری درست کردیم برای کمک. شما نگران خانواده زری نباشید. ما هستیم. در ضمن ما میخواییم که یه اعلامیه برای ما بنویسید و علاوه بر خواست‌ای قبلی بگوییم که تا آزادی همکارمون به اعتصاب ادامه میدیم.» بهادر حاج و واج نگاه می کرد. قلبش به تپش افتاده بود. گفت «حتماً حتماً.»

دختر گفت «یک درخواست دیگه هم داریم، اگر می تونید یک نفر خانم پیدا کنید که به ما آموزش بده.» بهادر گفت «فردا همین ساعت، همینجا اعلامیه‌ها رو براتون میارم. معلم هم حتماً پیدا می کنیم. ببخشید اسم شما؟» دختر گفت «منم زری هستم.» بهادر بی اختیار دست زری را فشرد و گفت "دست‌های بهم پیوسته!" و به سرعت به روی دوچرخه پرید. زری خندید.

فراز پاکدل

۱۴۰۰/۲/۱۵